

ترجمہ منظوم

# عالی افکار

مؤلف: گل پاچا «افت»

مترجم: محمد حنیف «حنیف»  
از مزار شریف



## فهرست

مخ	عنوان
أ	عرض مرام.....
ج	مقدمه مؤلف.....
1	ذوق و شعور.....
1	اریاب بصیرت.....
2	چه می بکنم.....
2	انسان.....
3	سفال شکسته.....
3	گرد و غبار.....
4	نغمه زمانه.....
5	روز و شب.....
6	غنا و فقر.....
7	سرور و غم.....
8	یوسف و زلیخا.....
9	تناسخ.....
9	مسخ شدن.....
9	قانون دنیا.....
9	مسرت.....
9	دیموکراسی.....
10	فرد و ملت.....
10	اطمینان روح.....
10	سیاست.....
10	بی قدری.....
11	عکس پوشی.....
11	علم و دانش.....
11	ادمیت.....
11	علت و سبب.....
12	گریه سوزناک.....
12	همدردی.....
12	صبر.....
12	بی خبری.....
13	تازگی.....
13	محبت.....
13	دل.....

14	.....	حقیقت
14	.....	آغاز و انجام
14	.....	فکر و کار
15	.....	نشان آشنائی
15	.....	دی و سیاه و سفید
15	.....	حکمت و شعر
16	.....	حسن و جمال
16	.....	پل صراط و سد سکندر
17	.....	شجرة الرضوان
18	.....	سکون و حرکت
19	.....	دانش انسان
19	.....	روشنی ناپدید
20	.....	معرفت صحیح
20	.....	بزرگی
21	.....	ای انسان مغرور
21	.....	خریدار دل
22	.....	آغوش محبت
22	.....	جذبه حق
23	.....	ارشاد اخلاقی
24	.....	درس عمل
24	.....	دو نفر مامور
25	.....	تباغ دینی
26	.....	چه می خواهیم
27	.....	چیست
28	.....	چه چیز است
28	.....	حسن فقیر
29	.....	هوش دار دزد است
30	.....	آنجا و اینجا

## عرض مرام

گرچه از دست و زبان همچو من هیچمدان کجا بر آید کز عهده مقام چیز نویسی بدر آید و با ارقام صفحه چند دعوی آن کنم که مثلاً مقاله نوشتم و یا رساله را شیرازه بستم و بآن تمهید و مقدمه می چینم و یا اینکه بعقیده بیدل همه دل فهم سخن سخن سرایان آسان نبوده کوهای هستند که کوتل ها دارند، مگر اینقدر است که از دوره ابجد گوئی و سواد خانی ام بکلام شعراء و آثار ادباء الفتی داشتم و دارم و این شیوه را از آن تعقیب میکنم که شاید از در فیض قدس فیاض مطلق روزی شود که باین دل داده هم فیضی برسد و آن ساعتی را انتظار دارم که از همان خمخانه که مردان سخنگوی سرخوش و پر کیف شده اند بمن هم جرعه ببخشایند و آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند شاید که گوشه نظری هم بما کنند و بروی همین نیت تا جائیکه توان دارم بمطالعه کتب و رسائل اهل سخن از متقدمین باشند یا متأخرین می گرایم، گاهی بدامان آن یکه تاز میدان سخن، اعنی حضرت بیدل علیه الرحمه می آویزم و از چار عنصر آن مرد روحی و مجرد دلرا تقویه میکنم و از گفتار آن شاعر ملکوتی الهام میگیرم. و زمانی دروازه گلستان شیخ اجل سعدی شیرازی را بسر می کوبم و داخل آن شده دامن های گل نذر و هدیه احباب برمی دارم و ساعتی تفاول را بهانه ساخته دیوان آن شاعر آسمانی حضرت لسان الغیب را بدست میگیرم و از خواندن اشعار رنگین و شیرین آن بیخود می گردم و خود را در محفلی در می یابم که:

((به شعر حافظ شیرازی می گویند و می رقصند)) ((سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی))

و وقتی بخواندن کدام مضمون قران پهلوی مولانای بلخی شروع میکنم و از تاثیر نای آن بزرگوار سینه را شرحه شرحه می سازم رهبر خیال مرا در سایه خرابه ها و حصار های شکسته و از هم ریخته ام البلاد می گرداند و از آنجا بقونیه به پرواز درمی آورد تا در پای آرامگاه آن مولای متقیان برسم سرودی بخوانم و درودی بفرستم و اشک ها نثار تربت پاکش نمائیم، خیر اگر بمطالعه تذکره و سوانح شعراً عمیق میشوم و مخصوصاً عصر غزنویان به پیش چشمانم جلوگر می شود و با سخنگوی نام آور طوسی از طوس تا بدربار محمود کبیر همکاب می شوم و بدیدار استاد استادن زمانه عصری ملک الشعراء بارگاه محمودی شرف یاب میگردم و صحبت عجدی و امثاله را پیدا میکنم و یا بعد از طواف روضه پاک مولانای جامی از جام مستانه می خیزم و در سیستان دستهای مبارک فرخی را بوسیده و از آنجا بی سروپا بقصد زیارت عارف عرفاً سنائی غزنوی راه غزنه پیش میگیرم، خلاصه در زنده گی نخست از همه امور در جستجوی سخن سخنگویان مایل بوده گاهی به تتبع و استقبال کلام برخی از سخنگویان به قسم تمرین مبادرت می ورزم. یعنی اگر کلام ادباء و فضلاء را می خوانم، انتخاب میکنم یا داشت میگیرم، ترجمه می نمایم و استقبال میکنم و یا بمشاعره رفقا معرفی می سازم، همه و همه برای آن است که از خوشه چینیها توشه بسازم و براهیکه او شان رفته اند قدمی برداشته بتوانم از این رو هر فرصت که مضامین دلکش و اشعار رنگین فاضل دانشمند بناغلی استاد الفت را از جراید و مجلات مطالعه میگردم نهایت با ذوق برابر می یافتم و محظوظ میگردیدم چنانچه مقالات و اشعار استاد را بارها تلخیص و ترجمه نموده و بجراید سپاریده ام. زیرا استاد سخنگوی ما از سالیان دراز باینطرف با قلم توانا و فکر رسای خود برای تقویه ادب و فرهنگ و وطن و مخصوصاً در زبان ملی خدمات شایان تقدیری نموده اند، و هم در موقعش زمام نشر جراید را بکف گرفته از عهده آن بخوبی برآمده اند و باز هم در توسعه و تقویه پبستو پولنه از مردانی میباشند که کار نامه های شان فراموش نشده نیست گرچه استاد دانشمند قبل از رساله عالی افکار و بعد آن رسائل قیمتداری دیگر هم نوشته اند لیکن چون رساله موصوفه عالی افکار استاد جزء پروگرام درسی دانشگاه ما بود باو زیاده تر سر و کار داشته با روشنی شمع تدریس اساتید محترم زوایای آنرا خوبتر دیده توانسته بودم و حقیقتاً درین رساله مقبوله با لباس نظم افکار عالیه گنجانیده شده که هر یک در حیات مردم این سرزمین باستانی اکسیر اعظم

میباشد زیرا روح گفتار شاعر بزندگی عصر حاضر تماس مستقیمی دارد علی الخصوص برخ قاموس شاعر، انتقادات... آن که برای احیای افکار اولاد وطن معجونی است بی بدل، و هم از خواندن برخی از موضوعات آن مثلاً توهین و بی پرده ساختن زهاد ریا کار چنان می نماید که شاعر از تلامیذ رحمان بابا و یا خواجه شیرازی باشد و چون در موضوعات اخلاقی و تربیوی او نظر اندازی شود چنان حالی میگردد که شاعر ما به نقش قدم حضرت مصلح الدین سعدی (رح) قدم گذاشته باشد، و اگر به جدت و سرشاری مضمون او نگران شویم یقین میگردد که با شاعر شجاع خوشحال خان ختک هموائی می کند، بناءً این راقم الحروف بخود لازم دیدم که به ترجمه این رساله مؤقره اقدام نمایم تا طوریکه از مضامین عالیة آن منسوبین معارف و یا پنبنتو زبانها مستفید شده اند فارسی شده همه از آن بهره یاب بگردند و هم عزم نمودم اگر ترجمه نمایم باید به نظم باشد، لذا بسیار کوشیدم که حتی المقدور بدون کم و زیاد از پنبنتو به فارسی بدل شود تا آب و تاب شعر استاد از بین نرود. چون ترجمه نظم به نظم دشوارتر است اگر در بسته کاری کلمات و جملات و یا وزن و قافیه آن سستی و رکاکتی به نظر می خورد آرزو مندم خواننده گان عزیز بر من بیخشند زیرا این اولین ترجمه منظوم نویسنده است که به پیشگاه قارئین گرامی تقدیم میگردد و من الله التوفیق.

برج قوس ۱۳۳۲ محمد حنیف «حنیف»

بسم الله الرحمن الرحيم

## مقدمه مؤلف

شعر در آن سرزمین پرورش می یابد که ذوق و شعور بینا بوده کسی بقدر و قیمت آن می فهمیده باشد، مگر بینائی ذوق و شعور بوسیله شعر نشو نما پیدا می کند و یکی به دیگر ضرورت داشته میباشند، طوریکه جمال و زیبائی دیده بینا می خواهند و به نزد اشخاص کور وجود و عدم برابر است هم چنین چشم بینا و بیدار در جستجوی جمال و زیبائی میباشند و همواره آرزومند است که مناظر و مظاهر قشنگ را مشاهده نماید. ما نور و روشنی را بدیده بینای خود می بینیم که اگر چشم نباشد نور و ضیاء موجود است اما اگر روشنی و نور نباشد، پس دیده به هیچ چیزی نمی ارزد، مطلب و مدعای این چند سطر از اشعار تمهیدی ذیل واضح میگردد که جهت انتباه بصیرت و بصارت در مقدمه می آوریم.

((الف))





## ذوق و شعور

حیف حسن او نبود آنجا کسی صاحب نظر  
شمع بی پروانه بس می سوخت با خون جگر  
با پیشیزی هم نمی ارزید آنجا ای پسر  
ذوق بینائی نبود و بود مطلوب دیگر  
انتظار میوه ها و سود مادی در نظر  
بود محتاج نگاهی آن نهال با ثمر  
معنی لیلا همین باشد اگر هستی خبر

بود لیلائی به نزد پولدار بی بصر  
پرضیاء فانوس حسن و عشق و مستی هیچ نی  
لعل رخسار دو چشم نرگس و زلف سیه  
رونق بوستان برفت و گل نشد منظور زانکه  
رفت زیبائی بهار هیچ کس گل را ندید  
قدر حسن و خط آن دوشیزه رعنا نشد  
علم و فن و شعر خواهد ذوق بینا و سلیم

روح معنا نزد نادانان و کوران مختنق  
نهضت و دانش محو گر جامعه شد کور و کر

## ارباب بصیرت

نه ماهتاب و نه خورشید را تجلا است  
بنزد کور شب و روز چون معما است  
به پیش بی بصران از چه قدر لیلا است  
گرچه صاحب معنا و خط و املاء است  
اگر دو چشم تو بینا نه کور و اعمی<sup>۱</sup> است  
تفحص است از آن کوز دیده بینا است  
به پیش دیده بسته نه زیر و بالا است  
چه ناروا و روا در زمان برپاست  
که مدعای عجیبی میان آنها است  
گدا به خرجه پیوند داده اینجا است  
که چشم او به متاع شما و هم ما است  
به شعر جلوه کند دیگرش تقاضا است  
ز فکر و حشی مغز مرا تلاش است  
چه در دماغ مرا رنگ رنگ سودا است  
درین جهان چه عجب رنگ رنگ معما است  
دقیق شو که دیگر رنگ خط و انشاء است  
مگر به عالم ما سخت شور و غوغا است  
جز اینقدر که به این خاک شغل برپا است

چو دیده نیست نه ظلمت نه نور پیدا است  
نه شام و نی سحر آنجا تفاوتی دارد  
نه ناز دارد و نی خوبی و نه زیبائی  
کتاب نغز به نا فهم کاغذی است سفید  
هر آنچه آرزوی تست می شود پیدا  
ز مرد کور نه پرسند دیدن ای جانم  
دو چشم راست و وظیفه بزرگتر ز همه  
بیا و چشم کشا و دقیق کن نظری  
تمیز نیک و بد اینجای سخت مشکل شد  
خلاص نیست کسی از علایق دنیا  
بدیده ایم کتاب خدا بدست کسی  
هر آن قدر که صریح است حق بود موزون  
چه هیبتی است همیشه به خواب می ترسم  
از آن نه صبر مرا هست نی سکون دارم  
خیال دیگر و کارش دیگر سخن دیگر  
هزار مطلب و صد ها غرض بهر باب است  
نه دانم هیچ که مقصد چه است و نغمه چه است  
نیم خبر که خرابی است یا که آبادی است

غبار و گرد هر آنچیز بود پوشیده  
بهر طرف نگریستن عجیبه دشوار است  
دو چشم بسته گذشتی تویی خطر گذری

مگر که حق و حقیقت که برق اسا است  
ز روی خاک چه گرد و غبار بالا است  
ز روز حشر تو سودا اگر سربری

## چه می بینم

کعبه سازد آن یکی و آن سومنات  
خدمت خاک و وطن کار جوان  
بر تو لازم خلقت و هم پاکی فقط  
کی شود از هر کسی امید کار  
از برای دفع درد در منند  
تا شود روشن دماغ آن جوان

فکر ناقص دشمن نام و حیات  
فیشن و زینت زاوصاف زنان  
کار رقص است رنگ و خال و خط  
خاک را معماری سازد منار  
داکتر دارو کند ای ارجمند  
فکر او آدم بس سازد در زمان

بس تفاوت ها است بین این و آن  
آن یکی خود ساخت و آن دیگر جهان

برخ اول سر گذشتها:

## انسان

از حرارت آهم شد جهنمی پیدا  
عرق جبین و هم اشک چشم گریانم  
سربجیب دزدیدم بهر وقت معنا  
غوطه ها زدم اندر قعر قلم عرفان  
چشم دل سوی جانان چو کشادم دیدم  
در جهان بآبادی تا توجهی کردم  
تا ز عشق دیدم من سوی احمر و ابیض  
زربخاک بود ما پاک و روشن اش کردیم  
بت بدست خود سازم بندگی کنم او را

هم زدود او بنگر گشته آسمان بالا  
در ره خداوندی گشت جنات اعلا  
قطره بچشم من کرد جلوه چون دریا  
قطرهاش نزد من شد بی حساب گوهرها  
شعر و ذوق پیدا شد هم شعور شد بینا  
ساختم ز خاک او شهرها عمارتها  
تاج بادشه گردید شد حمیل دلبرها  
پس چرا از بهر زرشاد غلامها از ما  
و هم هدیه ام داده این خدای باطل را

نی خبر چه کردم من نیست مقصدم معلوم  
چون اتوم از دستم جور شده به بازیها

## سفال شکسته

۱  
بر لب دریا شنیدم بود بشکسته سفال  
یک جوان آمد به بازیها مرا بشکست و رفت  
گفت بودم کوزه از صنعت دست کلال  
بود آورده مرا دوشیزه صاحب جمال

۲  
در جهان هر ذره را عشق است ایجانم عیان  
عاشقان بیحد درین ساحل بهم بنشسته اند  
شد سفال خشک را با عشق هم یک داستان  
کوزه ها بسیار بشکستند بس کوزه بیان

## گرد و غبار

۱  
اگر جامه بیفشانی تو از خاک  
مسافر را خلاصی نیست از گرد  
همیدانی تو این را ای هوسناک  
اگر چه می فشاند جامه را پاک

۲  
بدیدم مرد سیاح جهان گرد  
چه دیدی گفتش در روی عالم  
سر و رویش پراز خاک و پراز گرد  
ندیدم گفت جز من این جهان گرد

۳  
باین خاک هر کسی را دیده و اشد  
بخواندی نغمه های زندگی چند  
زدستش شهرهای بس بنا شد  
با آخر خاک شد باد فنا شد

۴  
سر ویرانه فرسوده دیوار  
که این دیوار و این برج شکسته  
نشسته مرغکی می کرد گفتار  
بنائی بود از یک مرد معمار

۵  
همچو بوی و عطر خوش از چمن جدا گردد  
گوش کن عزیز من روز کی ز خاک ما  
یا بخار از دریا رو سوی فضا گردد  
گرد می شود بالادر هوا فنا گردد

## نغمه زمانه

۱  
بریک آهنگ و بیک جامه نباشم برقرار  
آنکه پیرو شد برنگ من بود دانش شعار

شد لباس رنگ رنگی در بر من آشکار  
بس مهارتها بکار آید که بشناسی مرا

۲  
فکر دانا یان کنم هر دم برنگی جلوه گر  
شیشه عقل و خرد با مست سازم منکسر

عادت مردم بدل سازم یکی بعد دگر  
هم بت آذر با براهیم سازم گرد گرد

۳  
یکی با ثروت علم و دگر خوار  
یکی خادم کنم دیگرش با دار

یکی را مست سازم دیگر هشیار  
بیینم تا به هم دیگر چه سازند

۴  
فکر و خوی خلق را از جای بیجا میکنم  
انقلاب اندر محیط عقل برپا می کنم

صد تغیر در بسیط خاک انشاء می کنم  
تا کنم ایجاد در هر سر خیال تازه را

۵  
گه محیط عاطفه گه مرکز علم و هنر  
آن یکی پست سازم و آن دگر را معتبر

گاه دلها را کنم از سنگ خارا سخت تر  
سردی و گرمی و نور و تیرگی همراه من

با من حوادث است بهر لحظه بشمار  
برهم زخم قصور و ره و رسم کهنه را

نقش و طریق تازه همی سازم اختیار  
راهی جدید راست نمایم به رهسپار

برخ دوم - اضداد:

## روز و شب

روز:

بهر خلق خواب برده چشم بیدار آورم  
هر کسی را بنگری من بر سر کار آورم  
مرد دهقان را به پشت یوغ و اسپار آورم  
بردگراز کوه ها پشتاره خار آورم  
زین عرق ها آبروی زندگی بار آورم  
لیک با این زجر هایم اجر بسیار آورم  
بی کمالان را کمال و نام و دستار آورم  
جانب سر منزل مقصود صد بار آورم  
عالم خوابیده را بیداری و کار آورم  
این اثر از من بود دعواش تکرار آورم  
آن چنان صیدم که بیکاری نشد صیاد من

از جهان ظلمت زدوده روشنی بار آورم  
گرمی بازار عیش و زندگی از من بود  
شوق کار از بسکه در دل های مردم جا دهم  
آن یکی را برفراز کوه بالا میکنم  
از جبین مرد کاریگر عرق جاری کنم  
جمله عالم ناقرار و در تردد از من است  
طالبان عالم بسازم هم فقیران پولدا  
کاروان و قافله ها را بنور و روشنی  
بر ارادات همه باشم محرک بی گمان  
زنده گی را گر فعالیت همی دانی عزیز  
فرصت کارم تو دل خالی مکن از یاد من

شب:

عاشق از اغیار مخفی بزم و مجلسها کند  
محرم رازم اگر صد ناز و مستیها کند  
جانب این خاک دان هر یک اشارتها کند  
زانکه هر یک بی ریا در شب عبادتها کند  
تا که عاقل انکشاف و فکر و دقت ها کند  
روز اعضا کار و در شب مغز فکرتها کند  
هوشمندی فکر فردا با بصیرتها کند  
زان سکندر دایما منزل به ظلمتها کند  
زان سبب در شب خیال او شطارتها کند

هر کسی از بهر راحت در بر من جا کند  
سر هر معشوق با عاشق به پیشم آشکار  
زیر چادر انجم آیا چیزی دیده از منش  
بندگان خاص حق را آشنائی میکنم  
شور و غوغا ز من خاموش و ساکت میشود  
وقت فکر و فرصت تدبیر و سنجشها منم  
شمع اندر خانه من تا سحر روشن که تا  
وصل عاشق را میسر است در تاریکیم  
همچو زلف مهوشان اندر نگاه شاعرم

هم خودم لیلایم و هم خیمه لیلا ستم  
هر که دلدارد تماشا میکنم زیبا ستم

## غنا و فقر

### غنا:

همره من عیش و نوش کامل است  
تاج و افسر بر سر شاهان منم  
بر حمیل مهوشان در دانه ام  
فاقه گانرا عهده دار زندگی  
قلب هر که دوستدار ثروت است  
دائمًا محروم و رنجور و حقیر  
علم را بی من کجا معنا بود  
بازوی پر زور و پر کارش منم  
قوت تدبیرها کردارها  
بهر من کوشش بود لیل و نهار  
این منم بس قیمت حسن و جمال  
کرد دیگر بهر من دوزخ قبول  
ناسیالان را کنم پوره سیال  
نفرت از دلها نمایم دور من  
احترامش را کند شیخ و کبار  
اهل فاقه میکند او را دعا  
و آن دیگر را دیده بر خوانش بود  
کارها از من درست و پخته تر

نعمت بسیار با من حاصل است  
زیور رخشنده با خوبان منم  
جامه تن هم بساط خانه ام  
تشنه لب را چشمه سار زندگی  
نزد هر کس نام من عزت است  
گر نباشم آدمی گردد فقیر  
قیمت دانش ز من بالا بود  
مملکت را پخته معمارش منم  
من اساس و مقصد رفتارها  
در پی تحصیل من صد گیر و دار  
غایه ام از بهر علم و هم کمال  
از من آن یک کرد جنت را حصول  
کهنه شال پاره سازم خوب شال  
عیبها را میکنم مستور من  
اهل ثروت هر کجا با اقتدار  
آن یکی خدمت کند و آن یک ثنا  
آن یکی تابع به احسانش بود  
با من آمد عزت و فضل و هنر

فخر شاهان جهان از من بود  
جنگ های مردمان از من بود

### فقر:

اهل فقر از همچو گنج و فخر دارد ننگ و عار  
زان سبب عارف بد دنیا می نماید گوشه گیر  
آنکه اندر فقر دیده افتخار و فتح یاب  
چون عروسان هر قدر دنیا کند خود را عجیب  
گر بصد ها رنگ پیش او در آید در خرام  
برزرو زیور همیشه فخرها دارد زنان  
کی نظر دارد بد دنیا رو بدر هم در زمین

گر به گنج و زر بود مر بادشه را افتخار  
هست دنیا پست اندر دیده مرد فقیر  
بشکند بت های زرین اندرین دهر خراب  
کی تواند تا دهد صاحب بصیرت را فریب  
التفاتی هم نخواهد دید زان عالی مقام  
افتخار مردها چیزی دیگر باشد بدان  
همت هر که چو برتر گشت از چرخ برین

می کند طغیان و نافرمانی امر خدا  
بادۀ عشرت نماید آدمی را کور و کر  
از فضیلت دور هم بی عقل و تنبل میشود  
آنکه با مال و بدولت می نلغزد پای او  
مال و دولت خوب لاکن نی به همراه غرور  
گر براه خوب مصرف بنمائی ثروت  
مرد عاقل ما را داند برای زندگی  
گر بزر آرایش ظاهر نمائی هر قدر  
فقر بر بالای ثروت حاکم اندر هر زمین  
آدمی گرمست میگردد بدولت گه گهی

مال و دولت مرد را از راه حق سازد جدا  
هم بد اخلاق و رذیل و بی ثبات و بی هنر  
شخص شهوانی و هم بیباک و مهممل میشود  
آفرین صد آفرین بر همت والای او  
آنکه مغرور است بر ثروت بود بس بی شعور  
پس زیادت میشود فضل و کمال و حرمت  
جاهل مال زر را می نماید بندگی  
کی شوی در چشم عارف خوب و زیبا جلوه گر  
گر ز فرعون و ز قارونش شنیدستی سخن  
فقر باشد آنکه او را می کشد از گمراهی

خرقه پوشی یافته در خرقه خود آنقدر  
خط و کیفی را که دنیا دار اندر مال و زر

## سرور و غم

سرور:

آن جا منم که نی غم و نی مصیبت است  
بزم و نشاط گرم و همه بر مراد خود  
نی خاطر مکدر و نی روح پر مالال  
نی سود و نی زیان و نه غوغای دنیوی  
دل ها همه صفا و طبایع موافق است  
از عاشق و ز عشق و ز معشوق گفتگو  
شوخی و هم کرشمه و ناز است در میان  
زلف سیاه یار شکن در شکن شده  
مستانه جلوه ها و ادا های بانمک  
اندیشه های اتیه هر کز ز من مجو  
آنها که فکر آتی و آینده میکنند  
بیگانه است صاحب ثروت به نزد من  
برخی گمان برند که در علم و دانش ام  
محروم از من است هرانکو حریص شد  
مند صید آنکس ام که در این دشت پر بلا  
رنگ مسرت است بهر نعمت آشکار

نی درد و دشمنی و نه جنگ و عداوت است  
دل های یکی و مهر داد و محبت است  
عاشق بوصل دل خوش و هم گرم صحبت است  
نی دیده حسود و نه چشم رقابت است  
تکلیف نیست در عوضش مهر و الفت است  
در قصه ها لطائف و رنگ و ظرافت است  
گاهی به چشم گوشه ابرو اشارت است  
بی صبری و حرارت و هم میل و رغبت است  
هم بیخودی و مستی و صد رنگ حالت است  
آنجاستم که یک دم او هم غنیمت است  
ز آنها مرا همیشه گریز است و نفرت است  
با عقل بیش هم غم و اندوه و حسرت است  
بعضی یقین کنند که اندر عبادت است  
گر هر قدر به نزد وی از مال و دولت است  
مست می جمال و شراب حقیقت است  
گر چشم حرص نیست ترا و قناعت است

غم:

مرا هرگز مکش از کوره دل  
شریک حال مفلوک غریبان  
قلوب پاره پاره شد شفیم  
که او خوش باشد دیگر به ماتم  
به غمها هر کجا خوگیر و الفت  
تو مسرور و دگرها در غم و درد  
محبت با محبت گرم خیزد  
رفاقت هم بروز بد بکار است  
بگریبانم پدر را بهر اولاد  
بیاوردم همه مهر و اخوت  
خیبش و دشمن بدرنگ باشد  
به بی درد است از من درد پیدا  
شریک غم اسپردرد و محنت  
شود آن دیگری زار و پریشان  
قلوب ریش را مرمهم گذارم

شوم پیدا از احساسات کامل  
منم همراه درد درد مندان  
یتیم و بیوه در دنیا رفقیم  
هر آنکو چشم دارد نیست بی غم  
به عالم هست اقسام مصیبت  
کجا زینده باشد ای جوانمرد  
دل از سوزد ز دیده اشک ریزد  
ز غمها دوستیها اشکار است  
دل هر کس نمایم رقت آباد  
منم بس مونس رحم و عطفوت  
دل خالی ز من چون سنگ باشد  
ز من هنگامه مهرست و بالا  
قلوب مردم از من پر محبت  
یکی را اگر غمی گیرد گریبان  
اساس اجتماع کار و بارم

هر آنکو در غم دیگر نشیند  
مسرتها و شادیها به بیند

برخ سوم قاموس شاعر:

## کوسف و زلیخا

نصیب تو غلامی همچو لیلیا  
دیگر تسلیم گشتی کار بیجا

تو یوسف ارزوی تو زلیخا  
از خود را رهاندی پادشاهی



## تناسخ

فکر این گه بآن حلول کند  
این تناسخ بود که همچون روح  
خویشايش همه قبول کند  
از کسی بر کسی نزول کند

## مسخ شدن

نشیند گر کسی با پوچ مغزان  
بود معنای مسخ کس که گردد  
شود حل فکر او با فکر او شان  
مبدل خوی او با خوی حیوان

## قانون دنیا

روز کی شد سحر سر تقریر  
که شود گم ضعیف پیش قوی  
گفت قانون بود بعالم پیر  
همچو مهتاب پیش مهر منیر

## مهرت

بدشت و خانه بودی بر قرار  
که ناگاه مرد مجنون بیامد  
نه خنده نی ز طفلان گیر و داری  
ز خوشحالی بشد شور و شراری

## دیموکراسی

پرستی گر تو یک تن بت پرستی است  
به آنجا گر کند یک فکر کاری  
ز مسلک پیروی آزاد مستی است  
بدان دیموکراسی بلکه پوشتی است

## فرد و ملت

۱  
بصدها قرن ملت‌ها بمانند  
چنان یابیم ما معراج افراد  
هزاران سال زنده هم جوانند  
که امواج سردریا روانند

۲  
به قرآن فرد تابع بر جماعت  
ز بعد امر و بعد نهی شارع  
بود اجماع قانون شریعت  
اساس کارها افکار ملت

## اطمینان روح

نشاط زنده گی آنجاست ای یار  
تو اطمینان روح و فکر دریاب  
که نبود ز جربی قانون پدیدار  
که قانون اندر آنجا میکند کار

## سیاست

سر مطلب رسیدن شد سیاست  
گرفتن از تمام نقشه خود  
نمودن کار با تدبیر و حکمت  
نتیجه مثبت و با استقامت

## بی قدری

مثال لاله صحرا کشم سر  
ندانند قدر حسنم را دلی من  
نبیند کس سفیدم یا که احمر  
به اندک التفاتی آرزو بر

## عیب پوشی

بدنیا عزت و گراعتبار است  
اگر خواهی که پاک از عیب گردی  
عیوب آدمی را پرده دار است  
عزیزم علم و تربیت بکار است

## علم و دانش

نباشد علم اندر فصل و در باب  
نیابی علم جز در چشم بینا  
چه نبود در دماغی زو تب و تاب  
نشستی کور از چه پیش محراب  
بخیزد علم و فهم از مغز و از سر  
نظر گراز سر وقت نمائی  
نه از جمع کتاب و نی ز دفتر  
حصول علم باشد ای برادر

## الهیات

شود معلوم از طوطی و از گفتار او دایم  
چو آدم ها نباشد کار و بارش نیست آدم او  
که بروی سخن انسانیت هرگز نشد قائم  
اگر چه در سخن ها مینماید خویش را عالم

## علت و سبب

بوقت سوختن پروانه ها گویند ای یاران  
گرفته شمع آتش را ز تیل و ما بان سوزیم  
همی دانیم آنکس را که میسوزد تن میان  
ولی بگرفت تیل این آتش خود از کف انسان

## گریه سوزناک

بگریید شمع من پروانه را با نور آوردم  
چنان نوری که گویا من ز کوی طور آوردم  
بهر خانه نمودم بس چراغ عشق من روشن  
بعالم گریه پر سوز را مجبور آوردم

## همدردی

کجا پروانه دانم آنکه بود از سوختن عارش  
نگویم بلبل از فریاد نبود بین گلزارش  
مر آن دل را مگو دل بلکه سنگ سخت صحرائی  
که بیند قلب مجروحی نگردد هیچ غمخوارش

## صبر

یکی گوید که صبر آمد به غمها گریه ناکردن  
بمرگ و مردن اولاد روی و موی ناکندن  
اگر از من تو معنای درست صبر را پرسی  
به سختیها نباشد فکر را از سر جدا کردن  
ز زحمت هر که میترسد نباشد صبر در شانش  
و یا خواهش کند هر چیز را مانند طفلانش  
نباشد صابر آنکو می کند بیجای خورسندی  
و یا آنکس که از حد بگذرد قهر فراوانش

## بی خبری

دختران اندر گذر پر می نمودی کوزه ها  
گفت یک کوزه بوقت پر شدن این مدعا  
آب نوشی را نمیدانم و تشنه نیستیم  
بر چه ترتیب است یارب آب نوشی تشنه ها  
هر که همچون کوزه شد پر در جهان زندگی  
نیست واقف از دل در ماندگان زندگی  
هیچگه کند و ملامت نیست ای یار عزیز  
چون نداند حالت افسردگان زندگی

## تازگی

چند روزی جلوه‌ها دارد بگل‌هایش بهار  
تازگی شعر باشد در گذشتن اینچنین  
هم بود کوتاه دور زینت روی نگار  
هم رود با سرعت خود از مضامین ابتکار

## محبت

۱  
محبت سرزند از شرکت دل‌ها بیابانگر  
شود گری محبت بر تو احسانی عزیز من  
نه از مال و نه از دولت الا ای مرد دانشور  
از این گونه مروت دوستی‌ها را مکن باور

۲  
محبت نه از دل چو دعوا کنی  
نخیزد چو از سینه و دل محبت  
کجا یار صادق تو پیدا کنی  
بدست و زبان سعی بیجا کنی

۳  
اگر دوستی از سیاست کنی  
نیابای رفیق از سر راسستی  
تو با دوستانت خیانت کنی  
اگر با زبان هر چه دعوا کنی

۴  
محبت بدل‌ها بود پای بند  
خرد را از هر که بخواهی بخواه  
چه فکر و خرد در سر هوشمند  
محبت مجو از قصور بلند

## دل

۱  
غنچه گلشن شکوفه میشود پیش صبا  
محرم فکری نشد پیدا به من اندر جهان  
غنچه دل باز می‌گردد بروی آشنا  
با عجائب فکر آوردند در دنیا مرا

۲  
دل از همراهان هرگز نپوشی  
همان کس بر دل مردم کند جا  
نه از حرف محبت کن خموشی  
که بگذشت از نفاق و دین فروشی

## حقیقت

۱	زندگی ماهی همی جوید بآب و آب شار جستجو دارند مرغان هوا اندر هوا	۱	لیک میگوید سمندر هست در نارو شرار این حقیقت از کتاب دهر نبود آشکار
۲	رنگ گل را گفت بلبل لایق مدح و ثنا امتیاز رنگ و بو مشکل حکایت آمده	۲	بوی خوش نزد نسیم باغ آمد مدعا زان سبب در باغ بلبل سر نموده ناله ها
۳	یکی گوید چو غنچه خندد ای یار دیگر گوید که از دل تنگی خود	۳	زدلتنگی بشد آزاد و سر شار گریبان پاره کرد و شد پدیدار

## آغاز و انجام

۱	قطره ها از ابر نازل گشت بین مرغزار روز دیگر برگ ها و رنگ شاخ صرصر ریود	۱	زان نمو بگرفت گلها رنگ و رنگ و آبدار ابتدا و انتها هرگز نگرید اشکار
۲	سالها و ماههاست هستیم در قید حیات واقف آغاز و انجامی نگردیم و لیک	۲	جهد و کوشش ها همی بینم اندر کائینات اینقدر دانیم گردون را نمی باشد ثبات
۳	در زیر خاک خفته ز حیوان و از بشر طوفانها و سیل جهان پاک میکند	۳	در پرده و حجاب نیابند در نظر خاک و غبار از رخ آن عالم دیگر

## فکر و کار

۱	اگر می سنجد آدم عاقبت را وزین فکر و ازین سنجش نشیند	۱	شود نزدیک کار و فکریک جا غم و سودا به مغزو هم بدلها
۲		۲	

کاریکه تویی فکر نمائی هزیان است  
آن فکر و عمل هر یکی مردود جهان است

فکریکه کار همره او نیست زیان است  
گر فکر و عمل هر دو نباشد بیک جا

## نشان آشنائی

کزو شان مشکل است اکنون جدائی  
که دشمن یار گردد ز آشنائی

مرا آمد به غمها آشنائی  
دل صابر به تلخیها بسازد

## دیو سیاه و سفید

دیدم همه بقدرت انسا نش بار بار  
با صدق دل چو گر بخری بسوی کار

کاریکه در جهان ز سلیمان شد آشکار  
روز و شب است دیو سفید و سیاه تو

ز کار صبح حاصل می توانی از برای خود  
بر امید از زحمت کشی صبح و مسای خود

سلیمان آنچه خواهش کرد از شهر سبای خود  
بیک طرفه اگر مالک شوی تو تخت بلقیسی

## حکمت و شعر

بهر حیات و زندگی از وی حرارت است  
کو منظر جمال به شعر و به صنعت است

در روشنی مهر چه مقدار حکمت است  
لاکن به مهتاب درخشان نظاره کن

از نور و ماه کیف عجیبی است بس عیان  
اندر جهان زنده گی هر دو ضرردان

گر گوهر است مهر فروزان آسمان  
ز انها وجود شام و سحر روز و شب بود

## حسن و جمال

۱  
در راه حق بروی همین فکر عابداست  
از مال سرگذشته و مرد مجاهد است

۲  
هر یک برنگ و شیوه مجروح بسمل است  
پروانه گرد شمع به پرواز مائل است

۳  
میلان او به معصیت و یا به طاعت است  
زین جلوه و کرشمه مرا سخت حیرت است

۴  
خواب را از دیده صوفی ربوده بیگمان  
طاعت حق کی کنند مردم به مفت و رایگان

۵  
در همه عالم بگردد نادر و قیمت بها  
یا زلیخا گردد و یا یوسف مصر ادا

۶  
تخت او بردوش عفریتان بگشتی در هوا  
داد زینت بارگاه او ببین از شیشه ها

۷  
بهریکی شد صید و نخچیر نگاه دلبران  
باز هم مغلوب میگردد به نزد مهوشان

دل باخته به حور به جنات زاهد است  
دید است جام می بکف حور زانکه او

حسن است آنکه هر که با و باخته دل است  
بلبل بیاغ از پی او ناله سردهد

آنرا که فکر دوزخ و یا حب جنت است  
اینها همه کرشمه حسن و جمال دان

تا که پیغامی ز حور آورد دین و شرع مان  
مینمایند آرزوی حور جنت هر شبی

گر بسنگی حسن و خوبی میشود جلوه نما  
ور به انسانی نماید چهره خود آشکار

گر سلیمان بر سر جن می نمودی حکم ها  
تخت بلقیس از سبا آورد هم عفریت جن

پادشاهان همچو محمود و یا شاه جهان  
آدمی گر هر قدر باشد بزرگ و معتبر

## پل صراط و سد سکندر

صراط و دوزرخسی در راه محشر  
مگر بر صالجان نیک منظر  
بیفتد دوزخی بروی یا سر  
از آن پل دار دنیا ای برادر  
چنان راهست بس دشوار معبر

به نزد اهل ایمان است باور  
گذشتن از وی آسان نیست هرگز  
بهشتی بگذرد چون برق از وی  
اگر غافل نباشی نیست خالی  
صراط المس تقیم و راه جنت



بود بر بوالهوس سد سکندر  
که باشد بر هوسها زور آور  
همان باشد صراط روز محشر

گذشتن از هوسها نیست آسان  
همان از خواهشات نفس بگذشت  
قدم بروی شهوت ها نهادی

درین ره زحمت بسیار باشد  
برای حق به سر رفتار باشد

## شجرة الرضوان

برخ چهارم

فلسفه شاعر:

مگر بود هم‌رهم یک مرد هوشیار  
ز صحبت‌های او گشتم خبردار  
نه در دستش کتابی نه اسفار  
ز حکمت آنچه از رمز و اسرار  
پلی بالای از چوب سفیدار  
که بود افراشته در بین گلزار  
ولی شد عاقبت پامال و بس خوار  
چو حاصل زمین بلندیهای بیکار  
بزرگی را نه عزاست و نه مقدر  
چه میگوئی تو ای ملای ناقص

ندانستم کجا می رفتی ای یار  
ز حکمت پند میدادم به هر گام  
دلش بیدار بود دیده بینا  
بروی صفحه عالم بدیده  
رسیدیم هر دو بر نهری بزرگی  
بآن قد و به آن بالا بلندی  
بدیده در جهان چندی بهاری  
بگفتم چون بلندی راست پستی  
اگر این است انجام بزرگی  
برایم گفت آن همراه خالص

\*\*\*

زان بدیدی رنگ دیگر اینجهان  
آنکه گردن میکشد از روی نیاز  
مهر آن دانی که جایش شد بلند  
سهو کردی ای جوان ناصبور  
پست گشته بار چون خرمیکشد  
شان عالی است او را بی شمار  
هست نخلی از گلستان خلیل  
این بود مفهوم رضوان و شجر  
خیر و شر معیار شد روحی فداک  
شاخه نیکی سرش بر اسمان

چشم تو ظاهر به بیند بی گمان  
مینماییت از نگاهت سرفراز  
مهتری نشناختی ای ارجمند  
مهتری خواهی تو از قصرو قصور  
هر که بی معنی اگر سرمیکشد  
این پل زیبا که در ره شد بکار  
گردخت پل شود اندر سیل  
صرف سازد گره‌های شاخ و بر  
پس درخت خبث را میدان ز پاک  
شاخ و برگ بد بود پست و خزان

پست باشد آنکه دل زوریش بود  
آن پلکی در راه افتاده بکار

آن بود عالی که خیرش بیش بود  
هست در معنا بلند از چوب دار

بنگر او را از نگاه خیر و شر  
چوب باشد یا که حیوان و بشر

## سکون و حرکت

تقدم و تاخر:

در میان جنگل و دشت و دمن  
برده بود آنجا خیال آشنا  
ابرمی بارید لؤلؤ و گهر  
آن طرف صد شور و شر از آیشار  
خیمه ها هر گوشه برپا شده  
از نی او ناله سرمی زد بجوش  
تهنیت کردی بهار آنرا مدام  
لذت می بود با آب و هوا  
تحفه ها دوشیزه ها از بهر یار  
به بود از حکمرانی شهرها

روزکی در پای کهسار و وطن  
سیر میکردم بکوه دره ها  
سبز و گل در کمرها تا کمر  
این طرف آواز مرغان بهار  
کهسار از رمه ها زیبا شده  
دره از آواز شبان پر خروش  
کبک به آزاده گی ها در خرام  
شوق و کیف و مستی هر صبح و مسا  
دسته بسته از گل زرد بهار  
گر شوی شبان درین صبح و مسا

آنطرف کوهی است سردر آسمان  
اینطرف رودی به سرمستی روان

آشکارا می شود در هر کجا  
رود بارش امر مستی میدهد  
جلوه ها کردم چو ابرنو بهار  
همره او گرم غوغای سرود  
پرز حکمت بود و هم سیر و صفا  
در طواف دامن کوه و کمر  
بود در جریان همین رود سترگ  
اینکه پیش از کوه این دریا نبود  
اشک این کوه است جاری و نثار  
باز گردید همچو رودی با شتاب

جنبش و آرامش اندر دیده ها  
کهسارش درس هستی میدهد  
ساعتی بالای کوهی تیغه دار  
ساعتی چون تشنه در پهلوی رود  
این وطن با این رموز و ماجرا  
رود جاری با شتاب و شور و شر  
سالها در پای این کوه بزرگ  
اینقدر فهمیدم از اوضاع رود  
آنکه می نامد او را رود بار  
بود اول ابرو پس شد برف و آب

اینکه از این کوه جاری می شود  
در حقیقت هستت او از قرنها  
موج را دریا بود اصلی سبب  
موج و دریا هر دو یک جا بوده اند  
گرچه بود آغاز و انجام وجود

می نه داند تا کجا ها می رود  
موجهایش آنی و رود فنا  
لیک این تقدیم و تاخیرش عجب  
روز و شب را هر دو یک جا دیده اند  
چون معمای نبود او را نمود

\*\*\*

گم شدم در فکر این و فکر آن  
ساعتی سیلاب مد هوش و ارسید  
شد زیاد امواج دریا بشمار  
پیشتر این سیل بود اندر هوا

سخت بارانی بیامد ز آسمان  
دامن خود تالب دریا کشید  
ابرها بنمود این راز آشکار  
نی او را مستی و موج و صدا

گشت اکنون صاحب مستی و موج  
مستی مستان از و بگرفت اوج

## دانش انسان

محو خویشم نیست کار و بار من با دیگران  
آن چنان خطم که نتواند کسی خواند مرا  
همچو طفلی گاه می گریم گهی خندان شوم  
می برد هر روز دل امید رنگ تازه  
نامهای چند از بر کرده ام از استاد  
در حجاب و گوشه از روی بندش آشکار  
خویشتن را می شمارم ناخدای قلمی  
هیچ میدانم اگر چه میروم بروی آب  
گرچه چون ماهی ز سر تا پای دریا میدوم  
می روم هر جا ولیکن نیستم دانا به هیچ

گاه ابرم گاه ژاله گاه برق آسمان  
هم نفهمیدم چه املایم چه انشایم در جهان  
همره شادی و غم همواره باشم همعنان  
نیستم چون لاله بر یک رنگ تا وقت خزان  
گشته ام همراه او ملا با نام و نشان  
با چگونه ماه رو عشقی بدل دارم نهان  
در حقیقت چون حبابم روی بحر بیکران  
چون خس و خاشاک بهر آتشی جلوه کنان  
لیک کی دانم که صیادم که باشد در زمان  
جز عصای دست کوری نیستم چیزی بدان

## روشنی ناپدی

ناگهان آمد بچشم شعله از دور تر  
از برای دیدن آن روشنی ناپدید

حق بداند کو چراغی بود تا چشم سحر  
می دویدم هر طرف گم کرده راه نا امید

باد و باران شدید و سیل‌های پر خطر  
برق آسارفت از دستم در آن تیره فضا  
خویش گم کردم ندانستم زیان و سود را  
کشف سری گر نماید هست جنجالش چنین  
چند گامی آنطرف هر چیز مفقود الاثر  
بگذری ظلمات را گر خضوره را بنگری

اندران شب آسمان تاریک و طوفان جمله بر  
آنچه از عقل و زحمت بود اندر سر مرا  
تا بعنوان حقیقت جستم آن مقصود را  
آنکه می جوید حقیقت هست احوالش چنین  
حاصل این سیر باشد مشکل و بس بی ثمر  
جز تحیر اندرین راه نیست چیزی دیگری

گر همی خواهی توفتح بلده و امصار را  
بر فلاتون باز ده سر رشته افکار را

## معرفت صحیح

برخ پنجم تعلیم شاعر:

اندر لباس آدمیان گرگها عیان  
فرقی میان کندو و مرد شکم چران  
تعریف نیست بلکه سخنهای طفلکان  
بس بی بصر که دیده وری بود در جهان  
بهر شناخت آدمیان چیست در زمان  
موری ندید گرچه اذیت زدست آن  
گر صاحب بروت بود طفلکش بخوان

از بسکه بی تمیز شده دیده جهان  
در ماورای صورت ظاهر کجا بود  
تعریف آدمی که بحیوان ناطق است  
در هر زمانه منطق و دانش دیگر بود  
باز آی و باز از سر عبرت نظاره کن  
پامال هر که ساخت حقیقت ستم نمود  
آنکه فریت خورد چو طفلی باین و آن

## بزرگی

وصل او نبود عزیزم رایگان  
با کف خالی عقب بنشست سرد  
دیده ام بسیار با علم و خرد  
بر غلط رفتست چون اشخاص کور

روز و شب هر کس پی او شد دوان  
با غنا مرد غنی پیدا نکرد  
علم تنها کسی بدستش آورد  
ظالم ارگوید بگيرم من بزور

بس فریبی خورده خود رسوا کنی  
نیستت از آن بزرگی ای جوان  
بشنو این راز بزرگی را ز من  
میکنی مصروف این ره ای پسر

با کمال و فن اگر دعوا کنی  
با نسب با رتبه کی گردی کلان  
نیست جز با خدمت قوم و وطن  
گر تو داری قوت علم و هنر

پس به این اعمال میگردی عزیز  
بشنو این نکته رفیق با تمیز

## ای انسان مغرور

بر غرور تو چه افزود است ای مرد ریا  
مستی هستی کند بیگانه از هر چه ترا  
لیک می خندی تو همچون برق از کبر و غنا  
از چه رویا ناز میگردی تو سراندر هوا  
این سینا ساختی خود را چرا در دیده ها  
ز آنکه از انسانیت کرده ترا آنها جدا  
عزت دنیا نموده هر دو را نا آشنا  
بر دل خوار و غریب خویش میگردی دوا  
محفل تاریک ما را می شوی نور ضیا  
خویشن محبوب می سازی به احسان و سخا  
از ره دلها بکوه طور بینی مدعا

هر زمان مغرور با سرخ و سفید هستی چرا  
در محبت های دنیا مست بی می گشته  
ابر می گیری بحال ابتر مرد فقیر  
هیچ میدانی که از خاکست پیدایش ترا  
هر کرا بینی بجز خود پست و منفور و فقیر  
این همه مال و کمال علم و آفت بدان  
ما و تو هستیم از یک پور از یک خانه ایم  
گرز قصر عز و مغروری تو پایان میشوی  
گرز همدردی و دلسوزی قدم رنجه کنی  
میرسد پروانه گان اندر طواف شمع تو  
روشنی های حقیقت را کمائی میکنی

گر غریب و بیوه را از راستی رهبر شوی  
قامت فرعون ها از خوف تو گرده دو تا

## خری مدار دل

با چنان پروانه سوزم دارد اندر دل شرار  
میشوم قربان آن مردیکه با درد دست یار  
گویم همچون گریه لازم بهر شخص غمگسار  
با چنین سردی بی معنا کجا گیرم قرار  
بر چنان ابریکه بارد ژاله گویم آب آر  
از همان صحرا چه گردی سوز و درد دل بیار

آنکه میسوزد بغمها دارم آندل را بکار  
من فدای آنکه هم دردی و دلسوزی کند  
هر کجا بینم که شمعی گریه ها دارد ز سوز  
آتشی خواهم چو پروانه که دلها سرد شد  
یک گریبان تر نشد هرگز این چشمان خشک  
پولداری جانب حج گر رود گویم باو

یک نظر خواهم از و برنگ زرد خوار و زار  
گویش بنگر بحال زارع و افراد کار  
روز غم خواهم از و قلب غمین و داغدار

آنکه دائم محو دیدار جمال دلبر است  
آنکه بی پروا به سیر باغ و گلشن می رود  
نیستم خوش با زبان شکرین آشنا

نیست الفت را آمیدی دیگری از هیچ کس  
جز پی دل رفتن و دل خواستن لیل و نهار

## آغوش محبت

شسته و پاکیزه و از هر خیانت بر کنار  
قرّة العین پدر بودم دل خویش و تبار  
ای بقربانت ز هر کس می شنیدم بار بار  
بی محابا دست می بردم بزلف گل عزار  
همچو لیلیا بود قدر من در آن لیل و نهار  
هر یکبیر لوح دل مهر مرا کردی نگار  
اندرین معنا پدم پیش از سخن دانش شعار  
جز محبت هیچ کس نگرفته ام اندر کنار

اندر آن فرصت که بودم نو گل فصل بهار  
پهلوی دل بود در آغوش مادر جای من  
از سر مهر و محبت هر که می دیدی بمن  
با حمیل گردن دوشیزگان بازی من  
خویش و بیگانه به نزدم پر محبت می نمود  
دیده ها می دید برویم ز لطف و دوستی  
مادرم رمز محبت با نگاهی یاد داد  
گر به بینی صفحه های زندگانی طفلیام

هر چه از خاطر رود لیکن محبت کی رود  
خاصه آن حییکه او با دیده و دل گشته یار

## جذبۀ حق

صد طلسم اینجهان با زور مردان بشکند  
همچو سد را صاحبان دین و ایمان بشکند  
بشکند هر کس فریب و مکر شیطان بشکند  
لشکر ظلم و ستم را ابن عمران بشکند  
عشق و طوفانش نظام بد نظامان بشکند  
آن رواج از دست ده کو حکم قرآن بشکند  
گردن حق را مراعات عزیزان بشکند

جذبۀ حق اصنام را بردست انسان بشکند  
محکم از سد سکندر آمده تقلید و لیک  
قید های دشمنی و دوستی هم طمع  
کی ز افلاطون و حکمت حق بگیرد روشنی  
عقل نتواند کند کاری بدون جذبۀ  
جاده حق گیر و نقش پای با با ترک کن  
از خود و بیگانه یکسو شو لحاظ کس مکن

## ارشاد اخلاقی

گر نداری هیچ میباشی توانگر ای جوان  
پست گردی گرچه بر منبر شوی جلوه کنان  
گرچه دائم روزه داری گویمت اشکم چران  
گرچه نبود مر ترا لشکر شوی چون افسران  
در لباس پاک اندر دیده ها جلوه کنان  
چون سپین غر پاک و صافی در نگاه مردمان

تا همی باشی تو غالب بر هوس های جهان  
می نهی بر گردن خود تا تو زنجیر طمع  
بگذری از حق چو بهر خاطر شیرین و تلخ  
ور بود سررشته افکار اندر کف ترا  
سخت ناپاکی بکردارت چو می بینم و لیک  
مال مردم را بگرگان می دهی اما تو خود

کجا است نام بزرگی ترا به کبر و غرور  
اگر ترا است دو چشم بصیر و عقل و شعور  
که عزت است به علم و کمال ای مغرور  
حیات جو زدل پر نشاط لطف و سرور  
لئیم و پست شب و روز است در تنور  
حرارتی که توانگر به پوستین سمور

کجاست عزت و حرمت به نزد ظالم و زور  
چو می روی بدر کس بسی ذلیل شوی  
کمال و فضل تو پیدا نما بزنگی ات  
فرح بدولت بسیار و مال کی باشد  
در آتش اند همه صاحبان حرص و حد  
به جامه نمدی یافته است مرد فقیر

در خانه اش خدا بنهد گنج شایگان  
کو کم نمود حاجت خود را از این جهان  
هر کس که گشته مالک افکار جاودان  
هرگز نیافت لذت دنیا و ذوق آن  
دنیا و اعتبار نیرزد به نیم نان  
اندر دلش مذاق عجیبی است حکمران

آن کس که نیست در غم این و امید آن  
آن بی نیاز آمد این عالم دنی  
هیچ است جاه و حشمت دنیا به نزد او  
آنکس که فکر و ذایقه او بدل شده  
اندر نگاه صاحب معنا عزیز من  
آنکس که از محبت حق مست می شود

عالم مدان عمل چو در انیست ای پسر  
نبود رفیق گر بود همراه شب و سحر  
شام است تا که چشم تو در خواب بی خبر  
تا صبح شمع کس نبود هیچ شعله ور  
چون طفل خوی او ست ندانم و را پدر

آنکس براه می نرود هست بی بصر  
آنکس فکر او ست مخالف به فکر تو  
گر مهر میرسد به خط معادل النهار  
شمع و چراغ هر که کمی بعد گل شود  
طفلسست آنکه عقل بسر نیست مرو را

## درس عمل

گریک قدم براه عمل رفت آن جوان  
و اندر زبان هر چه بگفت و عمل نکرد  
هر صاحب اراده و هم عزم و کار را  
اندر حضور صاحب کار و عمل به بین  
آن کس که هست صاحب گفتاری عمل  
بلا است نام او به جهان بین همگان  
مغزش خراب گشته تو دیوانه اش بخوان  
با چشم احترام به بینند مردمان  
گویند گان گنگ شد و خسته و خزان  
ابن الکلام و یاوه و هم بوالهوس بدان

گفتار خشک کار کسی را بسر نمیبرد  
سیراب جام خشک نشد تشنه زمان

## دو نفر مامور

برخ ششم  
انتقادات

اندر جوار ماست دو مامور کارگر  
خوراک آن یکی است بهر شب بکروفر  
اطفال آن دگر همه در گریه های زار  
صد رنگ نعمت است در آن خانه دیگر  
مامور های معتبر آنجا کند گذر  
اندر معاش فرق ندارند ای پسر  
هم با کباب و سالن و انواع خشک و تر  
از فاقه گی شدند همه لاغر و نزار  
از میوه های خشک و تر هر وقت سر بسر  
وصف طعام او بکند هر که خوبتر

تخم و پراته است سحر ناشتای او  
قیماق و مسکه است به همراه چای او

در جای آن دیگرش پس از چند روز و شب  
همراه قرضدار همه وقت در غضب  
یک کاسه شوروا تو ببینی بصد طلب  
زین زندگی همیشه بصد غصه و کرب

آن یک چنان و این به چنین حال شد چرا  
دائم بود سوال من از همچو ماجرا

این در لیاقت و به فضیلت از دست سر  
سوغات او برای بزرگان کند اثر  
آن پولدار و پول را کرده معتبر  
رشوت برشوه هضم کند این بود هنر



گویند بلبل است باین زاغ لاشه خوار  
نی دانش و کمال مرا و را نه ننگ و عار

در پیش آمر است بصد رنگ عشوه ها      سرخم همی نماید و تعظیم ناروا  
وضع سبک بگردن کج می کند ادا      با شیوه های پست کند قامتش دو تا

مامورهای مان چنین است و هم چنان  
باین صفات هست مدیران و حاکمان

این هر دو لازم است که از هم جدا شود      تحقیق آن یکی و بدیگری نشود  
حق تمیز هر دو آنها ادا شود      از صادقان فضای وطن پر ضیا شود

تا چند چشم خویش بیوشی توزین کسان  
بنویس حال شان همه گی صاف ای جوان

## تبدلیغ دینی

جمله میدانند در خیرات باشد خیرها      هم فقیران را است حقی بر متاع اغنیا  
آنکه بر ملا دهد چیزی بود مرد سخا      مال بی خیرات گرز و آتش یوم الجزا

این سخن بشنیده ام از واعظ شرح مبین  
آنچه می پوشد دگر می باشد از احکام دین

هیچ کس از حصه میراث بیوه دیده است      دختر آیا همشیره با فکر خود بگزیده است  
از نکاح بیوه ها چیزی کسی بشنیده است      این مسائل هیچ اندر فکرها غلطیده است

جز سخاوت نیست اندر وعظ و اعظای جوان  
یا که از اخلاص خدمت در حضور صاحبان

ظلم بد گفته اگر با ظالمان یاور شویم      نارواها بنگریم و لیک کور و کر شویم  
شاهدی خواهند ما از گنگها بدتر شویم      از خدا خوفی نکرده پیرو هر خر شویم

با چنین اعمال آیا حکم قرآنی چه شد  
پیروی قرآن نکردی پس مسلمانی چه شد

نی نماز ما صحیح و نفل هر ساعت کنیم  
دائما خوانیم قرآن و مگر غفلت کنیم  
بیخبر از دین لیکن با ریا طاعت کنیم  
در لباس بندگی صد گونه شیادت کنیم

با چنین اعمال ما بر گشته ایم اینک ببین  
لیک از ما رفت رسم و مسلک شرع مبین

مانده اصل دین و اندر مستحب اصرار ما  
همره سجاده می گردیم این است کار ما  
رفت فرض از دست و لاکن نفل و سنت یار ما  
اصل مانده در تظاهر کار ما کردار ما

ای عزیزان دین و احکامات آن جاری کنید  
نی که واجب ترک و سنت را وفاداری کنید

در طرفداری حق محکم شدن طاعت شمار  
این چنین اوضاع را ای جان من حکمت شمار  
در طریق خیر کوشش داشتن غیرت شمار  
دور کردن ظلم را از عادلان خصلت شمار

سخت و آسان گر بود احکام دین ای با وقار  
پیروی کن هر چه گوید و ز طریقش پا مدار

این چنین اعمال را مرد مسلمان میکند  
مرد با تقوای چنین رفتار آسان میکند  
پیشبرد این وظیفه دین و ایمان میکند  
او طرف داری حق را بهر یزدان میکند

آنقدر دشوار نبود نفل ای شیخ زمان  
مفت نبود جنت و مرضای حی لامکان

## چه می خواهیم

هر آنکه آتش تفریق را نینگیزد  
زدست بازوی او خیرها همی خیزد  
به اتفاق و بوحدت همیشه آویزد  
فروغ شمع چنان نوجوان همی خواهیم

\*\*\*

بزهده خشک فریب کسانی نمی سازد  
بدهو باطل و حق را از هم جدا سازد  
برای درهم و دینار نام خود نمی بازد  
وجود همچو شیوخ زمان همی خواهیم

\*\*\*

نه قهر دارد و دشنام گفتن بی جا  
قضاوتی ز چنین قاضیان همی خواهیم

چه ظلم و رشوه ستانی ندارد آن والا  
بزخم ریش غریبان که گشته است دوا

\*\*\*

ویا ز داکتر و نسخه دوا باشد  
ز حق شفای مریضان مان همی خواهیم

اگر از دعای فقیران با خدا باشد  
ور از کفاره و خیرات و هم سخا باشد

\*\*\*

بکار توده گرانصاف و هم مروت کرد  
حیات همچو کسی را بجان همی خواهیم

برای ملت و قومش هر آن که خدمت کرد  
برای خیر چو رفتار با حقیقت کرد

\*\*\*

بقوم و ملت و توده شعورها بخشد  
چنان مکاتب و درس روان همی خواهیم

اگر فروغ دماغ و سرودها بخشد  
برای فکر و عمل و ذوق شورها بخشد

## چیست

برندارم یک قدم چون راه باشد ناگوار  
ور شوم نزدیک می بینیم عیوبش بی شمار  
با کلام خوش نموده کار بد صد ها هزار  
گرچه خوانده او کتاب تازه و هم عصر پیار  
با همین صنعت خورد مال کسان لیل و نهار  
آنکه رشوت خوب بستاند ز هر کس بار بار  
ما که کردار بد او بگوئیم نیک کار  
نارو را اعتباری داده حق را کرده خوار  
آنکه اندر کارها جنجال را کردست یار

چشم نکشایم گرفته هر طرف گرد و غبار  
در نظر از دور می آید صفا و دلربا  
با زبان چرب صدها همچو من داده فریب  
در دلش فکر صلاح و خیر هرگز ننگری  
در مجالس میکند تقریر آیات و حدیث  
دائماد عوای نفس پاک و خدمت میکند  
از چه گردد گام زن اندر صراط مستقیم  
خوب میدانم ملائی است همچو بحر لیک  
باشد اندر اصطلاح حاضره میرزای خوب

تا که اندر دل نباشد رنگ خیر و عاطفت  
نیم شب سودا زده بر خواستم از خواب خود  
گر همه در خواب و اشعارم نمی خواند کسی

همره علم و لیاقت هم بود نقص و مضار  
زان شد این اشعار پاشان و نیامد استوار  
هست پیغامی بفردا بهر قوم هوشیار

## چه چیزی است

زاهدان اندر ریاضت از پی وی رهسپار  
بلبل اندر باغ و گلشن جستجویش میکند  
عالمش بیند و را اندر حواشی کتب  
قدر قارون اغنیا در مال و هستی گفته اند  
مشرو خان گویند در پهلوی حاکم صاحب است  
با گمان خویش هر یک از پیش گشته روان  
آن که عاشق از صداقت بهر قوم و ملت است

عارفان جویند او را در قلوب هوشیار  
دیده پروانه بطوف شمع و آتش هم شرار  
کم خرد در هوشیاری بیندش ای با وقار  
ظالمان گویند اندر قتل خونهای نثار  
حاکمش گوید بها داری است بس کومه شمار  
اهل دل در دلبریها داده مرا و را قرار  
جویدش در خدمت خاک وطن لیل و نهار

صاحب خیر و صلاح همواره او را در جهان  
داند اندر دوستی خلق ای عالی تبار

## حسن فقیر

حور اندر جامه چرک و درشت  
صورتش چون ماهتاب آسمان  
بر نسب از هر کسی باشد بلند  
این تقاضائی است یارب ز آسمان  
کاین چنین زیبارخ چون آفتاب  
یوسف و آن بندگی آمد نظیر  
از زبان حال این آمد بگوش  
قیمت زیبایی مزدور نی  
سیرت و صورت بداده کردگار  
با لباس کهنه کس منظور نیست  
همچو من بسیار زیبا و جوان  
جز غریبی علت دیگر میدان  
میکند مستور و عقل و هم هنر

زیر دست پیره ذال کوژ پشت  
سیرتش همچون فرشته بیگمان  
بر حسب از جمله زنها ارجمند  
یاز خوی مردمان این زمان  
از نظر افتاده و در اضطراب  
بود هم تعبیر خواب آن خبیر  
فقر آورده بدین حالش خموش  
از غریبان خوبی منظور نی  
لیک حسن خوار کی اندر قطار  
بلکه حق را روشنی و نور نیست  
دائم خدمت کند بر دیگران  
در نظرها کرده ما را ناتوان  
خاک می بیزد بروی چشم و سر

بالباس تازه دان گشت خان  
بر غریبان رحم کن ای با شعور  
با فقیری عالی و فرخنده است  
روی خود پوشد چنین مرد ریا  
شد زلیخا پست در پوشاک شیک  
تا بیایی در میانش نام و ننگ

بالباس کهنه دانا هیچ دان  
پس فریب جامه زیبا مخور  
مرد معنی در لباس جنده است  
کرم پیله در ابریشم کرده جا  
بالباس پاره یوسف پاک لیک  
پاره کن این جامه با آب و رنگ

## هوش دار دزد است

دزد باشد هوش دار

در غم و خاک و وطن اندر سخن پراقتدار

اندرین غم مبیستلا  
دزد باشد هوش دار

بازبان مداح خاک و ملت آمد دایما  
در میان صادقانش بنگری لیل و نهار

ایین بود کردار او  
دزد باشد هوش دار

از برای کار خوب در هر کجا رفتار او  
نگذرد از مقصد و مطلب باشد ناقرار

فاضل و مهتر بود  
دزد باشد هوش دار

گر بسر شیو و اندر گردنش کالر بود  
بانگاه بد بینی گرچه باشد کامگار

لیک او شیطان بود  
دزد باشد هوش دار

در زبان مسلم برنگ و روی خود انسان بود  
در سرش دستار ململ در عمل بس نابکار

در هویست کن نظر  
دزد باشد هوش دار

در حقیقت کن نظر در خوی و خصلت کن نظر  
بس شناسائی اهل فتنه آمد سخت کار

نیک و هم صادق بود  
دزد باشد هوش دار

هر زمان باشد منافق هر کجا فاسق بود  
پس فریب آن مخور در عقل باشد نامدار

## آنجا و ای‌نجا

ایین جا جهالت است  
ایین جا عداوت است

در لیل و هم نهار  
زینگونه قوت است

ایین جا فریب‌ها  
اینجا خیانت است

نماش نمی‌برند  
اینجای رشوت است

اشخاص زورمند  
بغض و حسادت است

بس عالی و بلند  
صد قسم زحمت است

ایشان را میکنند  
صد رنگ تهمت است

کس احتیاج نیست  
زور بلاغت است

دشنام کی دهد  
یعنی حماقت است

تلوار کی کند  
بیهوده سرعت است

آنجا فروغ علم و فن و عقل حکمت است  
هم اتفاق ملی و هم روح وحدت است

آنجا است هر یکی پی تعمیر بی قرار  
اینجای در شکستن بام و عمارت است

آنجا برای خدمت ملت طیب‌ها  
آنجای در وظیفه خودها صداقت است

آنجای خانی و ملکی را نمی‌خرند  
آنجای کار و پیشه به صدق و به عفت است

آنجا بعا جزان ستم هر کز نمی‌کنند  
اینجای جای دشمنی و هم عداوت است

آنجا قصور و کوتی زیبا و ارجمند  
اینجا بخانه‌ها ضرور هم اذیت است

آنجا به فابریک همه کار میکنند  
اینجا به پشت یک دیگری زور و غیبت است

آنجا تملقی و خوشامد رواج نیست  
اینجا بفن مدح و ستایش مهارت است

آنجا به قهر و غیظ کس از جای نمی‌رود  
اینجا به ناسزا و به تحقیر شدت است

آنجا بدون فکر کسی کار کی کند  
اینجا بدون فکر بهر کار جدیت است

تمت بالخیر